



کتاب مستطاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحيم

چرخ دل نوب جان برافروخت
ز فضلش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون بر دهن آورد کونین
هزاران نقش بر لوح عدم زد
وزان دم شد هیوا خاک آدم
که نادانست از ان اصل حمیم
نظر کرد تا خود کیست من

بیا مکنه جان را فکرت امحوت
ز فیضش هر دو عالم گشت روشن
تو نمائی که در یک طرقة العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
لذا آن دم گشت پید ا جان عالم
در آدم شد پید العقل و تمیز
چو خود را دید یک شخص معین

ز غروی سوی کفلی یک نفر کرد
 چهار ایدال را اعتباری
 جهان و خلق امر او یک نفس شد
 ولی آنجا که آمد شدن نیست
 باصل خویش را بگشت اشیا
 تعالی التدقیسی کو بکدم
 جهان خلق و امر اینجا می شد
 همه ازو هم تست این صورت
 یکی خط است از اول تا با آخر
 درین ره اینها چون بارند
 و زایشان سید ماکتسل
 احد در سیم احد گشت ظاهر
 برو حتم آمده پایان این راه

و ز اینجا باز بر عالم گذر کرد
 چو واحد گشته در اعداد ساری
 که هم اندم که آمد باز پس شد
 شدن چون بنگری جز آمدن نیست
 همه یک نفس است و یک نفس
 کند آغاز و انجام دو عالم
 یکی بسیار و بسیار اندکی شد
 که نقطه دایره است از سرعت
 برو خلق جهان گشته ساق
 دلیل و راهنمای کاروانند
 هم او اول هم او آخر در این کار
 در این دور اول آمد عین آخر
 و زین منزل شده ادعوی اله

مقام دلکشایش جمع محبت
 شد او در پیش و دلها جمله در پی
 درین دهه اینست یاران ازین پیش
 بجهت خویش چون گشتند و افتاد
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 یکی کوهر بر آورد و هدف شد
 یکی از بحر و گل گفت این سخن با
 یکی از زلف و خال و خط و عیار کرد
 سخنها چون بوق منبر افتاد
 کسی را کاذبین معنی است با

جمال جانفزایش شمع محبت
 گزیده دست دلها و ابرو
 نشانی داده اند از منبر خویش
 سخن گفتند در معروف و عیان
 یکی از قرب مجد سیر زد و رق
 نشانی داده از خشکی و ساحل
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
 شراب و شمع شاید بر ایوان کرد
 در افهام خلائق مشکل افتاد
 ضروری میشود دانستن آن

بیت نظم کجاست

ز بجزرت ناکهان در شهر سوال

گذشته بخت ده از به قصد سال

رسولی با هر زاران لطف و احسان
 بزرگی کا نذر انجا بود مشهور
 همه اهل خراسان از که و نه
 نوشته نامه در باب معنی
 در انجا مشکلی چند از عبادت
 بنظم آورده و پیر سید یکمیک
 رسول ان نامه را بر خواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کاو بود مرد کار دیده
 مرا گفت جوابی کوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کین مسائل
 بلی کشاولی برو قی مسائل
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز

رسید از خدمت این خراسان
 در اقامت من چون چشمه نور
 بخشه کا نذرین عصر از همه
 فرستاده برار باب معنی
 در انجا مشکلی چند از عبادت
 بنظم آورده و پیر سید یکمیک
 رسول ان نامه را بر خواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کاو بود مرد کار دیده
 مرا گفت جوابی کوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کین مسائل
 بلی کشاولی برو قی مسائل
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز

بسیکله میان جمع بسیار
کنون از لطف احسانی که دارند
همه را اینست که این کس را به همه
بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ز نثر آنچه کتب بسیار حیات
مروض و قافیه معنی نسجد
معانی سرگز اندز حرف ناید
چو ما از حرف خود در شگنائیم
نفخر است این سخن کرباب است
مرادش اعوی خود عار ناید
اگر چه زمین نمط صد عالم اسرار
ولی این بر سبیل العاقبت
علی المجمله جواب نامه در دم

بجستم این سخن پیکر و کوا
ز ما این خرد کیها در گذارند
نخوده هیچ قصه کشتن شعر
ولی کشتن نبود الا آب در
بنظم مشنوی هرگز نبرد آ
بهر حرفی در و معنی نخند
که بحر حرفم اندر ظرف ناید
چرا حرفی دیگر بروی فرایسم
بزد اهل دل تهجد عذر است
که در صد قرن چون عطار ناید
بود کچشمه از دکان عطار
نه چون دیوار فرشته استر است
نوشتم کیت سیک فی پیش ولی کم

رسول آن نامه را بستد بخرامی
 و کرد باره عجز کار فرمای
 همان معنی که گشتی در بنیان آر
 نمیدیدم در اوقات انجالی
 که وصف او بگشگو محالست
 ولی بروقی قول قائل دین
 پی آن تا شود روشن تر اسرار
 بعون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چو نام نامه در خواست
 چو حضرت کرد نام نامه کلشن

وزان راهی که آمد باز شد باز
 مرا گفت ابران چنبری سپهری
 ز عین معلم با عین عیان آر
 که پردازم با و با ذوق و حالی
 که صاحب حال اندکان چه حالست
 نکردم زو سوال سائل دین
 در آمد طوطی لفظم بگفتار
 بگشتم جمله را در ساعتی چندی
 چو آب آمد بدل کاین کلشن است
 شود زو چشم دلجم جمله روشن

بسم الله الرحمن الرحیم

نخست از فکر خویشم در کبر
 چه حیرت است آنکه گوید شش و نگر

جواب

مر اکتفی بگو چه بود تفکر
تفکر رفتن از باطل سوی حق
حکیمان کا ندیرین کردند تصنیف
که چون حاصل شود در دل تصور
وز چون بگذری به کام فکر
تصور کان بود بجهت بر
ز ترتیب تصورهای معلوم
مقدم چون پدر مالی چو مادر
ولی ترتیب منکورات چه و چون
و گویان بر آن گرمیت نماید
ره دور و دراز است این ره بان
در ادر وادی ایمن زمانی
محقق زاکه از وحدت شهود است

کرین معنی بمایدم در تحیر
بجز و اندر بدیدن کل مطلق
چنین گویند در سنگام لغیب
نخستین نام وی باشد تفکر
بود نام وی اندر عرف عبرت
بجز و اهل عقل آمد تفکر
شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
میته هست فرزندی برادر
بود محتاج استعمال قانون
بر ائمه که باشند محض تعلیم
چو موسی بکیرمان ترک عصا کن
شنوائی انا الله پیکانی
نخستین نضره بر نور وجود است

دلی که معرفت نور و صفادید
 بود فکر کز اثر شرط تجرید
 هر انکس را که ایزد راه بنمود
 حکیم فلسفی چون بود حیران
 از امکان میکند اثبات و جاب
 کجی اردور دارد سیر معکوس
 چو عقلش کرد درستی تو غل
 مظهر جمله اشیا را بضد است
 چو بود ذات حق را ضد هستا
 ندارد ممکن از واجب نمونه
 زهی نادان که او خورشید تابان
 اگر خورشید بر کجیال بودی
 ندانسی کسی کاین پر تو اوست

بھر چیری که دید اول خدا دید
 پس انکه لمعه از برق تائب
 ز استعمال منطق هیچ نکشود
 بنی بنید ز اشیا غیر امکان
 از ان حیران شد اندر ذات و جاب
 کجی اندر تسل کشته مجبوس
 فرو پیچ پایش در تسل
 ولی حق را نه مانند و نه نیست
 ندانم تا چه گونه دانی او را
 چگونه داندش آخر چگونه
 بنور شمع جوید در سیاهان
 شعاع او بیک منوال بودی
 بنودی هیچ فرق از مغر تا پوست

جهان جمله فروغ نور خدا
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل
 تو پنداری همچنان خود هست دایم
 کسی که عقل دور اندیش دارد
 ز دور اندیشی و عقل و فضولی
 خرد را نیست تاب دید آن روی
 و چشم فلسفی چون بود احوال
 ز نابینائی اندر راه تشبه
 شامخ زان سبب شد کھر و باطل
 چو انجمی فیضی از هر کمالست
 کلامی که ندارد ذوق توحید
 مرد دارد و چشم اهل ظاهر
 از و نه چه بکھشند از کرم و پیش

حق اندروی ز پیدایمست تنهان
 نیاید اندر و تعنیر و تبدیل
 بذات خویش تن پیوسته قائم
 بسی سرکشگی در پیش دارد
 یکی شد فلسفی دیگر حصولی
 بر و از بھر او چشم دیگر جوی
 ز وحدت دیدن حق شد معطل
 ز یکچشمی ادراکات تنزیه
 که او از شکست چشمی گشت حاصل
 کسی که او را طریق اعظم است
 تباریکی در است از غیم تعلیل
 که از ظاهر نه پسند جز مظاهر
 نشانی داده اند از دیده خویش

سُئِرَهُ دَانِشْ اَزْ چِنْدِ وَجِهْ چُون

تَعَالَى شَاءَ غَمّاً يَقُولُون

سؤال

که این فکر را بشهر طراز هست

چرا که طاعت و کاهنجاست

جواب

در آفاق گردن شهر طراز هست

ولی در ذات حق محض نیست

بود در ذات حق اندیشه بطل

محال محض دان تحصیل حاصل

چو ایالت روشن گشته از ذات

مردود ذات اور روشن زیات

همه عالم بنور اوست پیدا

بجا او گردد از عالم هویدا

بکنج نور ذات آمد منظر

که بجات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش

که تاب خور ندارد چشم خاش

در آن موضع که نور حق دلیلت

چه جای گفت کوی حیرت

فرشته گر چه دارد قرب درگاه

بکنجی در در مقام مع اللہ

چو نور او ملک را پر بسوزد

خود را جمله پا بر بسوزد

بود نور خرد در ذات نور
 چو مبر بصر بالبر نیز دیک کرد
 سیاهی کرد بدانی نوزد است
 سیه خرافایض نور بصر نیست
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 سیه رویی ز ممکن در دو عالم
 سواد الوجه فی الدارین درویش
 چه میگویم که هست این نکته باز
 در این مشحده که انوار تجلیست

لبان چشم سر در چشمه خور
 بصر را دراک او مار یک کرد
 تبار یکی درون آب حیات
 نظر بگذار کاین جایی نظر نیست
 که ادر است بحر ادرک ادرک
 جدا هم که رفت و الله اعلم
 سواد اعظم آمد پی کم و پیش
 شب روشن میان روز تاریک
 سخدارم ولی ناکهشن اولیست



اگر خواهی که پنی چشمه خور
 چو چشم خورند از دطاق و تاب
 از چون روشنی کمت نهاید

ترا حاجت شود با چشم دیگر
 توان خورشید تابان دید در آب
 در ادراک تو حالی میفراید

عدم آینه هستی است مطلق
 عدم چون بست هستی را مقابل
 شد آن وحدت ازین کثرت پیدا
 عدد گرچه یکی دارد بدایت
 عدم با ذات حق چون بود صافی
 حدیث کنت کثر از افروخوان
 عدم آینه عالم عکس و انان
 تو چشم عکسی را و نور دیده است
 جحان انسان و انان شد جحانی
 چو روشن بگری در اصل انیکار
 حدیث قدسی این معنی عیا کرد
 جحان را سر سر آینه دان

گر و پیداست عکس تا بش حق
 در او شد عکسی اندر حال حال
 یکی را چون شمردی کشب بیا
 ولیکن نبودش هرگز نهایت
 از او با ظاهر آمد کج مخفی
 که پدید آید پسنی سر پنهان
 چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 بدیده دید را بدیده ندید است
 ازین پاکیزه تر نبود بیانی
 هم او پند هم دیده است دیدار
 و پی بیصرو پی لیسع بیان کرد
 بیک ذره در وی مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی
 بجز جوی از چون بگری ست
 با عضائش هم شکست
 دل هر چه صد خرمن آمد
 به تیرش در جای جبهانی
 بران خردی که آمد نقطه دل
 در او بر جمع گشته هر دو عالم
 بین عالم بهم در هم سرشته
 همه با هم بهم چون دایه و نر
 بهم جمع آمده در نقطه خال
 از ان عین ابد افتاده با هم
 ز هر یک نقطه زین دور سلسل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایره

برون آید از تو بحر صافی
 هزاران آدم اندر وی هویدا ست
 در اسما قطره مانند بیلست
 جبهانی در دل یک از زن آ
 درون نقطه جسم آسمانی
 خداوند دو عالم راست منزل
 کجی البیس کرد نگاه آدم
 ملک در دیو و شیطان در فر
 ز کافر مؤمن دین و کافر
 همه دور زمان روز و سال
 نزول عنبه و ایجاد آدم
 هزاران شکل میگردند شکل
 هم او مرگ و زهرم او در دور سائر

اگر یکدزه را بر کسری از جای
 همه سرشته و کج زار ایشان
 تعین هر یکی را کرده مجوس
 تو کوئی دانا در سیر و حبس اند
 همه در حبس و دایم در آرام
 همه از دات خود پیوسته آگاه
 بر پر پرده هر زده پنهان

خلل باید همه عالم سراپای
 برون نهاده باز حد امکان
 بجز دست زکلی کشته مایوس
 که پیوسته میان خلق و لبس اند
 نه آغاز یکی پیدا نه انجام
 و ز انجاریه برده تا بدرگاه
 جمال جانغزانی روی جانان

قاعده

تو از عالم همین نامی شنیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 بگو سیمع و کوه قاف چه بود
 که امست انجمن چون منیست
 همین بنو جهان آخر که دیدی

بیا بر کوی گز عالم چه دیدی
 چو باشت اختر چو نشت دینی
 بخت و دوزخ و اعراف چه بود
 که یگز و زش بودی بحال این
 ز لای بصرون آخر شنیدی

بیابنا که جالبق کد است
 شایق با معارب بایندیش
 بیان مثلن ز این عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیالست
 بصبح خشر چون کردی تو بیدار
 چو بر خیزد خیال از چشم احوال
 چو خورشید عیان بناید پشهر
 فدی تجاب از بر سنگ خار
 بدان اکنون که گردن میستانی
 چه میگویم حدیث عالم دل
 جحان ان تو تو مانده عا خبر
 چو مجوسان بیک منزل نشسته
 نشسته چون زمان در کوی اویر

جحان و شهر جالب کد است
 چو این عالم ندارد خبر کمی پیش
 شولین خوشتر رانیکت لباس
 هر آنچه دیدن از وی مثالست
 بدانی کان همه و هم است و سدا
 زمین و آسمان کرد و مثل
 مانند نور ماهی و ماهی
 شود چون شیم رنجین پاره پاره
 چو ستوانی چه سود آنکه که دانی
 ترا سی سر شیب و پای در کل
 ز تو محروم ترکس دیده هرگز
 بدست عجز پای خویش بسته
 نمیکردی ز جصل خویشتن سیر

دلیران جهان آغشته در خون
 چه کروی فحتم ازین دین عجا ئز
 زنان چون ناقصان عقل و دیند
 لکر مردی برون آیی و نظر کن
 میا سار و زو شب اندر مر حل
 خلیل آسای برو حق را طلب کن
 ستاره بامه و خورشید اکبر
 بگردان از همه ای را بر و روی
 و یا چون موسی عمران درین راه
 ترا تا کوه هستی پیش باقی است
 حقیقت کعبه با ذات تو کاست
 تجلی کرد در کوه هستی
 کدائی کرد در آنجی زشتی

تو سر پوشیده نهی پای پیرون
 که برخود جھلمیداری تو جایز
 کجا مردان ره ایشان گزینند
 بر آنچه پشت آید زان گذرن
 مشغول و مشغول همراه روال
 شبی را روز و روزی را شب کن
 بود حس و خیال و عقل و نور
 همیشه لا احب الا فلین کوی
 برو تا بشوی ای انا الله
 جواب لفظ ارنی لن برائی است
 اگر کوه توئی بنو چه راه هست
 شو چون خاک دره هستی نیستی
 بیک لحظه دهد کوی بجا ہی

برواند ز پی خواجسته با سری
 بدون آبی از سر ای افغانی
 که انی کن ز کاف کج گوین
 و ده حق مر ترا آنچه تو خواهی

تغیج کن همه آیات کبری
 بگو مطلق حدیث من را نی
 نشین در قاف قرب قافین
 نمایند همه اشیا کا هی

قاعده

بزد آینه جانش در بجلی است
 عوض اعراب جوهر چون حرقت
 ازو هر عالمی چون صورت خاص
 نخستین آتش عقل کل آمد
 دوم نفس کل آمد آیت نور
 سیم آیت درو شد عرش رحمن
 پس از وی جزوهای آسمانیت
 نظر کن باز در جسم عنا صر

همه عالم کتاب حق تعالی است
 مراتب همچو آیات و وفوت
 یکی چون فائحه دیگر چو اخلاص
 که در وی همچو باء لبعل آمد
 که چون مصباح شد در غایت نور
 چهارم آیت کبری همی خوان
 که در وی صورت سبع المشایست
 که هر یک آیتی هستند با هر

پس از غصه بود جرم سه مولود
با خمر کشت سید انفس انسان

که توان کرد این آیات محدود
که بر ناس آید آخر ختم قرآن

قاعده در فکر آفاق

مشو مجوس زندان طبایع
تسلط کن تو در خلق سموات
سپین بیکره که تا خود عرش اعظم
چرا گردن دنا مش عرش رحمن
چرا در جنبش اند این بر دو مادام
مگردل مرکز عرش محیط است
براید در شبان روزی کم و بیش
از او در جنبش اجسام مذور
ز مشرق تا مغرب چو دولا ب
بهر روز و شبی انخریخ اعظم

برون آتی و نظر کن در صنایع
که تا مدوح حق کردی در آیات
چگونه شد محیط دور عالم
چه بست دارد او بانفس انسان
که یک لحظه سبک نیکند آرام
که ان چون نقطه بین دور است
سر پای تو عرش امیر دیوش
چرا کشید بیکره نیک بسخر
همی کردند دایم بخور و خواب
کنند دور تمامی کرد عالم

و زو افلاک دیگر هم بدینان
 ولی برعکس چرخ دور اطلس
 معدل کرسی ذات البرجوبست
 حمل با ثور و با جوزا و خرچیک
 و کرمیزان و عقرب پس مکانست
 ثوابت یک هزار و بیست و چارند
 به ششم چرخ کیوان پاسبانست
 بود پنجم فلک میرنج راجای
 نسیم زهره دوم جای عطارد
 زحل راجدی و دلو و مشتری با
 حمل با عقرب با جد جای بهرام
 چو زهره ثور و منیران ساخت گوشه
 قمر خرچیک را هم جنس خود دید

بچرخ اندر همی باشند گردان
 همی گردند این مثنی مقوس
 که اورانده تفاوت نه فرو جست
 در و بر همچو شیر و خورشید آوگست
 ز جدی و دلو و ثور انجاثانست
 که بر کرسی مقام خویش دارند
 ششم برجیس راجای مکانست
 سیارم افتاب عالم را آری
 قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
 بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
 اسد خورشید را شد جای آرام
 عطارد در قف و جوزا و خوشه
 و زنب چون راس شد یکجمله بگردید

<p>شود با ثواب آنکه مقابل ز تقدیر غریزی که علیم است بر اینینه که کوفی نیست باطل که باطل دیدن از ضعف یقین است که نبود در وجود شیر و بهرام فلک را اینی اندر حکم جبار اثر کوید کرین شکل غریب است ز حکم و امر حق کشته مسخ</p>	<p>قمر است و شبانه منار پس از وی هیچ عروج نیست اگر در فکر کردی مرد عاقل کلام حق همی ناطق بر اینست وجود دیشه دار و حکمت تمام ولی چون بگری در اصل ایگار منجم چون ز ایمان پی نصیب است نمی بیند مگر کین چرخ اخضر</p>
--	---

تمت

<p>بگردش روز و شب چون چرخ فجار ز آب و گل کند بکطرف دیگر ز یک استاد و از یک کار فاست چرا بر لخطه در نقض و وبالند</p>	<p>تو کوی هست این افلاک دوار وزان بر لخطه دانای داور بر آنچه در زمان و در مکالت کواکب کر همه اهل کالند</p>
--	---

همه در جای سیر و لون و اشکال
 چرا که در حنیض و که در او جند
 دل چرخ از پشته آخر پراتش
 همه انجم بر و گردان پیاده
 عناصر باد و آب و آتش و خاک
 ملازم هر یکی در مرکز خویش
 چهار اخلاص و در طبع مراکز
 مخالف هر یکی در ذات و صورت
 سوا لب در کانه کشت از ایشان
 بنیولار اخلاصه در میانه
 همه از حکم و امر داد و دور
 جامه از قهر در خاک او قاده
 فروغ جالور صندوق و اخلاص

چرا که شد آخر مختلف حال
 کجی تنها قاده گاه ز وجند
 ز شوق کیست او اندر کشاکش
 کجی بالا که شیب او قاده
 گرفته جای خود در شیب افلاک
 که نهد پای یکدزه پس و پیش
 بهم جمع آمده کس دیده مراکز
 شده کجیر از حکم ضرورت
 جامه اکنه نبات نگاه حیوان
 ز صورت کشته صافی صوفیانه
 بجای استاده کشته مسخر
 نبات از مهر بر پا استاده
 بی ابعای جنس و نوع و اشخاص

همه بر حکم و اور کرده اقرار
مرا در روز و شب گشته طلبکار

قاعده در فکر و انفس

باصول خویش بکوه نیک بگر	که ما در پادشاه باز ما در
چهار اسر بر در خویش می بین	بر آنچه اید در آخر پیش می بین
در آخر گشت پید انفس آدم	طفیل ذات او شد بر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر	همسگر و دبذات خویش ظاهر
طلو می و جھولی خست نور ند	ولیکن منظر عین ظهور ند
چو پشت آینه باشد بگذرد	نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک	بگذرد و منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک	وزان گشتی تو بسجود ملائک
بود از برشی پیش تو جانی	وزو در بسته با تو ریسامانی
ازان گشته امر را مسموح	که جان بهر یکی در لغت مضموع
تو منور عالمی زان در میانی	بدان خود را که تو جان جھانی

ترا بچ شمالی کشته مسکن
 جهان و عقل و جان هرکس است
 بسین آن نیستی کان نفس هستی است
 طبع قوت توده هزار است
 و زان بر یک شده موقوف آلات
 بر رگان اندرین کشته حیران
 هر دو پیش کس به سوی اینکار
 ز حق با سیرکی خطی و قستی است
 از ان اسمند موجودات قائم
 بمبدأ میریکی زان مصدری شد
 از ان در کما داول هم بد شد
 از ان دانش تو جمله اسما
 ظهور قدرت و علم و ارادت

که دل در جانب چپ باشد از تن
 زمین و آسمان از سایه تبت
 بلند را اگر کو ذات پستی است
 ارادی برتر از حصر و شمار است
 از اعضا و جوارح و زرباطات
 فرو ماند از تشریح انسان
 بجز خویش بر یک کرده اقرار
 معاد و مبداء بر یک زاسمی است
 بدان اسمند در تسبیح و انعم
 بوقت بازگشتن چون دری شد
 اگر چه در معاش از در بد شد
 که هستی صورت عکس مسما
 بهشت اسی بنده صاحب معاد

سمعی و بصیری حی و گویا زنی اول که عین احرامد تو از خود روز و شب اندر کانی چو انجام تفکر شد بخیر	بقاداری نه از خود بل از اسباب زنی باطن که عین ظاهر آمد سمان بهتر که تو خود را بدانی بر اینچا ختم شد بحث فکر
--	--

سوال

که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سوال از من که چیست چو هست مطلق اندر اشارت حقیقت که یقین شد معین من و تو عارض ذات وجودیم همه یکپور دان اشباه ارواح تو کوئی نقطه من در عبارت	مرا از من خبر کن تا که من کیت بلفظ من کنند از عبارت تو اورا در عبارت گفت من مشکهای مشکات وجودیم که از آینه پیداکه در مصباح بوی روح ییاشد اشارت
--	---

چو کردی پیوای خود غرور را
 بروای خواجه خود رانیک ثناس
 من و تو بر آزار جان و تن آمد
 بلفظ من نه انسان است مخصوص
 یکی ره بر آزار کون و مکان شو
 ز خط و همی و های هویت
 نماند در میانه ره و راه
 بودستی بخت امکان چو دوزخ
 چو بخیزد تر این پرده از پیش
 همه حکم شریعت از من ولست
 من و تو چون نماند در میانه
 تعین نقطه و همینست بر عین
 دو خط و پیش نبود راه سالک

میدانی ز جزو خویش خود را
 که نبود فرقی مانده آتاس
 که این هر دو را جزای من
 که تا کونی بدان جانت مخصوص
 جهان بگذارد و خود در خود جهان شو
 دو چشمی میشود در وقت یزوت
 چو بای هو شود ملحق به الله
 من و تو در میان مانده بر رخ
 نماند نیز حکم مذهب و کیش
 که این بر سه بر جان من است
 چه کجبه چه کشت و دیر و خانه
 چو صافی کشت غین تو شود عین
 و گر چه دارد آن چندین محالک

یکی ز بای هویت در گذشتن	دوم صحرا می هستی در نوشتن
درین مشیدگی شد جمع و افراد	چو واحد ساری اندر عین اعداد
توان جمعی که عین وحدت آمد	توان واحد که عین کثرت آمد
کسی از سرش نماند که گذر کرد	ز جزوی سوی کلی کیفر کرد

سوال

مسافر چون بود هر که هست	اگر را گویم که او مرد تمامست
-------------------------	------------------------------

جواب

در کشتی مسافر کیست در راه	کسی که شد از اصل کار آگاه
مسافر آن بود که بگذرد ز رود	ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشتی دان ز امکان	سوی واجب تبرک شین و بھشان
بعکس سیر اول در منزل	رو دما کرد و اوان کان کل

قاعدہ

بدان اول که او کشت موجود	که تا آن کامل کشت میو بود
--------------------------	---------------------------

در اطوار جمادی بود پیدا
 پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
 لطفی کرد باز احسان عالم
 چون جزئیات شد بروی مرتب
 بفعل این صفت ای ذمیه
 عصب شد اندر و پدید او تهنوت
 شزل بود این نقطه سافل
 شد از افعال کثرت بیخایت
 اگر کرد مقتدر اندرین دام
 در نوری رسد از عالم جان
 دلش بانور حق همراز گردد
 ز جذب باز برهان یقین
 کجایکه رجعت از سخن فجار

پس از روح اصافی کشت دانا
 وزان بس شد ز حق صاحب ارادت
 در او با الفعل شد و سواس عالم
 بکلیات به بردار مرکب
 بر شد از دود و دیو و بهیمه
 و زایشان جاست کل و حرص نیت
 که شد با نقطه وحدت متقابل
 متقابل کشت ازین رو مابدلیت
 بکبر اهی بود کمتر ز انعام
 ز فیض جذب باز عکس برهان
 وزان راهی که آمد باز کرد
 ره یی مابد بایمان یقین
 رخ ارد سوی علیتین ابرار

<p>شود در اصطفا اولاد آدم چو ادریس بنی آید در افلاک شود چون نوح از ان صاحب شهاب خلیل آسود صاحب توکل رود چون موسی اندر باب اعظم چو عیسی بنی کرد دسمانی در آید در پی احمد به سراج در آنجا نه ملک بجزند فرسل</p>	<p>بنو به مصطفی کرد در اندام از افعال نکو هیسه شود پاک چو یابد از صفات بد بجایسته نماز قدرت جزویش در گسل ارادت برضای حق شود ضم از علم خویشش باید ربانی و بد یکباره هستی را بتاراج رسد چون لفظه آخر به اول</p>
<p>مقابل گردد اندری مع الله ولایت اندر و پیدانه محضیت ولی اندر بنی پیدانمانند بنی را در ولایت محرم آمد</p>	<p>بنی چون آفتاب آمد ولی ماه نبوت در کمال خویش صافیت ولایت در ولی پرشیده ماند ولی در پیروی چون محمد آمد</p>

از آن گنتم تجوّن باید اورا ه	نخلو تنه یحج بحکم الله
در آن خلوت سر امجوب کردد	بجی یکبار کی مجذوب کردد
بود نایع ولی از روی معنی	بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش با تمام	که با آغاز کردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی	کند با خواجگی کار غلامی
پس انگاه بی برد او مسافت	نصف حق بر سر شتاب ج فست
بقای یابد او بعد از فنا باز	رود در انجام دیگر ره به آغاز
شریعت اشعار خویش سازد	طریقت ادوار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان	بود ایم میان کفر و ایمان
با خلاق حمید کشته موصوف	بعلم وز هد تقوی بوده معروف
همه با او ولی لوازم دور	بزرگجای سر مستور

تمت

تبه کرد و سر اسیر مغرب را دام
 دیلی چون بخت شد پی پوست نیکوت
 شریعت پوست مغر آید حقیقت
 خلل در راه سالک نقص سنت
 چو عارف با یقین خویش پوست
 وجودش اندرین مرکز نماید
 و کربا پوست یابد تابش خورشید
 در خشی کرد و او آرد از خاک
 همان دانه برون آمد و کربا بار
 چو سیر حبه بر خط شجر شد
 چو شد بر دایره سالک مکمل
 و کربا به شود مانند پرکار
 چو کرد او قطع یکباره مسافت

کمرش از پوست بخراشی که خام
 اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
 میان این وان باشد طریقت
 چو مغزش بخت شد پی پوست احرا^{سنت}
 رسیده گشت مغزو پوست شکست
 برون رفت و در کربا گریزاید
 درین نشا کند یکدور دیگر
 که شاخش بگذرد از حلقه افلاک
 یکی صد گشته از تقدیر جبار
 از نقطه خط زحمت دور در گشت
 رسد هم نقطه آخر با اول
 بران کاری که اول بود بر کار
 نهد حق بر سرش تاج خلافت

طهور است در عین تجلی	ساخت بود این کر و می حسنی
فصل بی الرجوع الی البدایه	وقد سالوا قالوا لانا انصنا

قاعدہ

بنوت را طهور آدم آمد	کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد	چو نقطه در جبهان دور کرد
وجود اولیا اورا چو عضو بد	که او کل است ایشان همچو جزو بد
طهور کل او باشد نجاست	بدو کرد تمامی دور عالم
چو او از خواجه یابد نسبت نام	ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم	خلیفه کرد در اولاد آدم

تمثیل

چون از آفتاب از شب جدا شد	ترا صبح طلوع استوار شد
و گریه زنده و چرخ دوار	زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نوزدنی خورشید اعظم	که از موسی پدید که را آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی
 ز خود هر دم ظهور سایه شد
 زمان خواهد وقت استو بود
 بجز استو ابر قامت راست
 چو کرد او بر صراط حق اقامت
 نبودش سایه کو و اردیایه
 در اقله میان شرق و غربت
 بدست او چو شد شیطان مسلمان
 مراتب حله زیر پایه اوست
 ز نورش شد ولایت سایه کثر
 ز هر سایه که اول کشت حاصل
 کنون هر عالمی باشد ز امت
 نبی چون در نبوت بود اکل

مراتب را یکایک باز دانی
 که آن معراج دین را پایه شد
 که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
 نثار و سایه پیش و پس چه راست
 به امر فاستقم می داشت مت
 ز بی نور خدا ظل ایست
 از آن اندر میان نور و غرقت
 بر زیر پای او شد سایه پنهان
 وجود خاکیان از سایه اوست
 مغارب با مشارق شد برابر
 در آخرت یکدیگر مقابل
 رسولی را مقابل در نبوت
 بود از هر دلی ناچار افضل

ولایت شد بجایتم جمله طاهر	بر اول لفظه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان	جادو جانور یابند از او جان
نماند در جهان کینش کافر	شود عدل حقیقی جمله طاهر
بود از سر وحدت واقف حق	در او پیدا نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر	شناسای چه آمد عارف آخر
---------------------------	------------------------

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف	که او واقف شد اندر موافق
دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی نیست شناخت	و یابستی که هستی پاک در با
وجود تو همه خار است و خاشاک	برون انداز از خود جمله رایک
بر تو خانه دل را فروز و ب	محمیا کن مقام و جای محبوب
چو تو نیر و نشدی او اندر آید	بتو پی تو بحال خود نماید

بروینوش لایحه‌ی قرآن

و گزینج خود ضایع مگردان

اگر صد سال کوئی قتل و برهان
بنزد او نباشد جز سیاهی
بجای نماند از کحل کمال
بود چون کور مادرزاد دین
که بشناسد بد و اسرار پنهان
نخاده است ایزدان در جان و در تن
چو بشیندی برو با خود سپرد افز
ز نورش هر دو عالم کشت روشن
بخواه از خویش بر چیزی که خواهی

ندارد باورت آنکه زالوان
سفید و سبز و سبزه و زرد گیاهی
نختر تا کور مادرزاد بد حال
خرد از دیدن احوال غصب
و رای عقل طوری دارد انسان
بسان آتش اندر شک و آه
از آن مجموعی پیدا کرد این را
چو بر هم او فدا و انکس و آن
توئی تو نسخه نقش آینه

چه کوئی هر زره بود آن رمزی

که این نقطه را طقس است آنانی



انا الحق کشف اسرارست مطلق
 همه ذرات عالم همچو منصور
 در این تسبیح و تحلیله دایم
 اگر خواهی که گردد بر توان
 چو کردی خوشتن را پند کاری
 برآور پند پندار از گوش
 ندای اید از حق برد وامت
 و دآوردی ایمن که ناگاه
 روا باشد انا الحق از در خفته
 بر انکس را که اندر دل شکی نیست
 امانیت بود حق را سزاوار
 جناب حضرت حق را دانی نید

چرا حق کیست تا گوید انا الحق
 تو خواهی مسکین و خواه محمود
 بدین معنی همه مستند قائم
 و این من شیئی را بیکره فرو خوان
 تو هم حلاج و اراستدم برای
 ندای واحد القهار بسینوش
 چرا گشتی تو موقوف قیامت
 در خشی گوید اتی انا الله
 چرا بنود را از نیک بستخت
 یقین داند که هستی خبر کی نیست
 که هو غیبت غایب و هم و پند
 در آنحضرت من و ما و توئی نیست

<p>من و ما و تو او بست یکچیز هر انکو خالی از خود چون خلا شد شود با وجه باقی غیر هالک حلول و اتحاد از غیر خیزد تعیین بود کز هستی جدا شد حلول و اتحاد اینجا محالست وجود خلق و کثرت در نمودن</p>	<p>که در وحدت نباشد هیچ تمیز انما الحق اند و صوت و صدا شد یکی کرد و سلوک و سیرالک ولی وحدت همه از سیر خیزد نه حق بنده نه بنده با خد که در وحدت دوئی عین صلاست نه هر چه آن بنماید عین بودست</p>
---	--

تشریح و تمثیل در نمودنی بود

<p>بنه ائینه اندر برابر یکی ره بازین تا پدیدت العکس چو من بستم بذات خود معین عدم با هستی اخر چون شود ضم چو ماضی نیست مستقبل هر سال</p>	<p>در او بگره بین اشخص دیگر نه آنت و نه ان پس کیست العکس بمیدانم چه باشد سایه من نباشد نور و ظلمت هر دو با هم چه باشد غیر از ان کثیفه خال</p>
--	---

<p>یکی نقطه است و همی کشد سیاری جز از حق اندرین صحرا دگر گیت عرض فایست چو بر زمر کتب ز طول و عرض و ز عمق است تمام ازین جنس است اصل کار عالم که جز حق نیست دیگر هستی الحق نمود و هم از هستی جدا کن</p>	<p>تو اورا نام کردی بخر جبار می بگو با من که این صفت و صید است بگو کی بود یا خود کو مر کتب وجودی چون پدید آید را عدم چو دانستی بسیار ایمان فالزم هوا الحق کوی و خواهی کوانا الحق نه بیکانه خود را آشنا کن</p>
---	---

سؤال

چرا مخلوق را کوبه و اصل	سلوک و سیر او چون بود و اصل
-------------------------	-----------------------------

جواب

<p>وصال حق ز حقیقت جد است چو ممکن کرد امکان برفشانند وجود هر دو عالم چون خیالست</p>	<p>ز خود بیکانه گشتن است نیست بجز واجب دگر چیزی نماند که در وقت بقا عین زوالت</p>
---	---

نه مخلوق است آن کو کشت و اصل
 عدم کی راه یابد اندرین باب
 عدم چه بود که باقی و اصل آید
 اگر جانت شود زین معنی آگاه
 تو معدومی عدم پیوسته ساکن
 ندارد هیچ جوهری عرض عین
 حکیمی کا ندرین فن کرد تصنیف
 بیولی نیست خبر معدوم مطلق
 چه صورت پی بیولی در قیاس نیست
 شده اجسام عالم زین دو معدوم
 بسین تاسیستی را یکم و پیش
 نظر کن در حقیقت سوسی امکان
 وجود اندر کمال خویش ساریست

بخوید این سخن خبر مرد کا مل
 چو نسبت خاک را بار بار باب
 و زو سیر و سلوی حاصل آید
 بگوئی در زمان استغفر الله
 بواجب کی رسد معدوم ممکن
 عرض چه بود و لا یتقی ز ماین
 بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
 که میگردد بد و صورت محقق
 بیولی نیست پی او خبر عدم نیست
 که خبر معدوم از ایشان نیست معلوم
 نه معدوم و نه موجود است فرجوش
 که او از نیستی آید عین نقصان
 تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و کجاست محدود
حجرات اینست هستی خرمجاری	سر اسر حال او لکھوست و باری

تفصیل در طو رہای وجود

نجاتی مرقع کرد در دریا	با مرقع فرو داید بصحر
شعاع آفتاب از چرخ چارم	فرو داید شود ترکیب با هم
کنه گرمی در کره عزم بالا	در آویزد بدو آن آب دریا
چو بالایشان شود آب و هوا ضم	برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد به تبدیل	خوردان آن دیابد باز بخلیل
قودیک لقطه و گردد در اطوار	وزو آن شود پیدا دگر بار
چو نور نفس کو یا بر تن آید	یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کحل و هم پیر	بداند عقل و فهم و رای بد پیر
رسد آنکه اجل از حضرت پاک	رود پاک بی پای خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نبات اند	که بختی طره ز در یای حیات اند

زمان چون بگذرد بروی خود باز
 رود بر یک از ایشان سوی مرکز
 چو در یانیت وحدت لیک چرخ
 نگر تا قطره باران ز دریا
 بخار و ابر و باران و نم و گل
 همه بقطره بود آخر را اول
 بجهان و عقل و نفس و چرخ احوال
 اجل چون در رسد از چرخ و انجم
 چو صبحی برزند کرد جهان طمس
 خیال از پیش بر خیزد یکبار
 ترا قربی شود و المخطه حاصل
 وصال چاکه رفع خیالت
 کلو ممکن ز حد خویش بگذشت

همه انجام ایشان همچو آغاز
 که گذارد طبیعت خوی مرکز
 گزیند و بزاران همه همچو مجنون
 چگونه یافت چندین شکل و اسم
 نبات و جانوران و کمال
 گزیند این همه اشیا مثل
 چو آن بقطره دان ز آغاز و انجام
 شود هستی همه درینستی کم
 یقین کرد که این لم ثن بالان
 نماند عین سرق در دار دیار
 شود تویی تویی با دوست و اصل
 چو غیر از پیش بر خیزد و صلاست
 نه او واجب شد و نه واجب او

هر آنکودر معانی گشت فایق
هزاران نشاء واری خواجہ پیش
همه جزو کل از شائسان

نگوید کاین بود قلب حقایق
برو آمد شد خود را ایندیش
بگویم یک یکت سید و پنهان

سوال

وصال ممکن و واجب چه هست

حدیث قرب و بعد پیش و حکمت

جواب

ز من بشنوخدیشی یکم و پیش
چو هستی را طهوری از عدم شد
قرب آن هستی کور اصل نور است
اگر نوری ز خود بر نور ساند
چه حاصل مگر تر ازین بود و ماند
شیر ز او گشتی کور آساند
نماند خوف اگر کرد و روانه

ز نزدیک تو دور افتادی از خویش
از آنجا قرب و بعد و پیش و کم شد
بعد آن نیستی کز هست دور است
ترا از هستی خود دور بماند
کز او کاهیت خوف که رجا بود
که طفل اینسایه خود می برآ
نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه پاکست
 ترا از آتش زرخالص بر سرور
 ترا از غیر چیزی نیست پیش
 اگر در خوشتن کردی گرفتار
 توئی در دوستی جز و سافل
 تعبیه ای عالم بر تو طاریست
 از آن کوئی مرا خود اختیارست
 ز نام من بدست جان نهاد است
 مدانی کین ره آتش پرستست
 که این اختیار را میرد جا هل
 چو بودست یکسر همچو نابود
 کسی کور او خود از خود نباشد
 که را دیدی تواند هر دو عالم

که از هستی تن و جان تو پاکست
 چو غشی نبود اندروی چو سوزد
 ولیکن از وجود خود میدیش
 حجاب تو شود عالم یکبار
 توئی با نقطه وحدت مقابل
 وزان کوئی چو شیطان همچو میرد
 تن من مرکب و جام سوارست
 همه تکلیف بر من زان نهاد است
 همه این افت و شومی رنیتست
 کسی کور او دبا لذات طبل
 بخوئی که اختیار از کجا بود
 بذات خویش شکسته بدن باشد
 که یکدم شادمانی یافت چنینم

کراش حاصل آخر جمله آید
 مراست باقی و اهل مراتب
 اثر از حق شناس اندر همه جای
 ز حال خویش می پرس اثبده است
 بهر آنکس را که مذهب غیر است
 چنان کان کبریزدان ابر کجاست
 با افعال این نسبت مجاز است
 بنودی تو که غلت آفریدند
 تقدیریشکی دارای بر حق
 مقدر کشته پیش از جان و ارتق
 یکی مقصد هزاران ساله عت
 و اگر از معصیت تو ز وصف آید
 عجبتر آنکه این از ترک ما مور

که ماند در کالی تابجاو مید
 بریز امر حق و الله غالب
 ز حد خویش تن بیرون مینماید
 و ز انجا باز دان کا هلقه حسیت
 بنی فرمود کان نماند کبر است
 مر این نادان احمق ما و مکن
 نسب خود در حقیقت لجهو باریت
 ترا از بجه کاری برگزیدند
 بعلم خویش کرده حکم مطلق
 برای هر یکی کاری معین
 بجای آورد دو کردش اهل لعنت
 چه تو به کرد نام اصطفی دید
 شد از الطاف حق محروم مغفور

مرآت و دیگر ز منجی گشته ملعون
 جناب کبریا فی لایزال است
 چه بود اندر ازل امیر دنا اسل
 کسی کو با خدا چون و چهر کجاست
 و در از پند که پرسند از چه و چون
 سزاوار خدائی لطف و مهر است
 خداوندی همه در کبریا فی است
 کرامت او میر از اضطرار است
 بنو دهیچ چیزش بر کز از خود
 ندارد احشای روخته ما مور
 عظمت این که عین علم و عدل است
 بشر از آن سبب تکلیف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو

زهی فعل تو پی چند وجه چون
 منزله از قیاسات خلی است
 که این بخت شد محمد آن ابو جهل
 چو مشرک حضرتش را ناسرکجاست
 نباشد اعتراض از بنده موزون
 ولیکن بندگی در عجز و هشت
 لغت لایق فعل خدا فی است
 نه آن کور الصنپ احتیالیت
 پس آنکه پرسدش از نیک و بد
 زهی مسکین که شد فقار و مجبور
 نه جور است این که عین لطف و فضل
 که از ذات خودش تعریف کردند
 پس کبار از میان پیرون روی تو

بکلیت ربائی یابی از خویش	غنی گردی بجای میرد ویش
برو جان میدر تن در قصاد ده	تقدیرات بر دانی رضاد ده

سوال

چه بحر است که علمش ساحل آمد	ز قهر او چه کوه بحر حاصل آمد
-----------------------------	------------------------------

جواب

یکی دریا هستی لطف ساحل	صدف حرف جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهور	برون ببرد ز نقل و نص و خبر
هزاران موج خیزد هر دم از وی	نخورد قطره بر کز کم از وی
وجود علم از آن دریای فرشت	علاف در آواز صوت و حرشت
معانی چون کند اینجا شکرل	ضرورت باشد اور از تمثیل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه بیان	صدف بالارود از قهر غمان
ز شب قهر بحر آید بر افراز	بروی بحر شنید و بن باز

بخاری مرقع کرد ز دریا
 چکد اندر دهاش قطره چند
 رود با قدری باد یلی پر
 بقعه اندر شود غواص دریا
 تن تو ساحل و هستی چو دریاست
 خرد غواص آن بحر عظیم است
 دل آمد علم را مانند یک ظرف
 نفس کرد دروان چون برق لامع
 صدف بشکن برون کن در شخوار
 لغت با اشتقاق و نحو باصر
 سرا که جمله عمر خود درین کرد
 ز معرشتش قشر سبز افتاد در دست
 ویلی بی پوست ناچخته است مهر

فرو بار دبا مر حقهالی
 شود بسته دبان او بصد بند
 شود آن قطره باران یکی دَر
 وز آرد برون لؤلؤیی لا لا
 بخارش فیض و باران علم است
 که اورا بس جوهر در کلیم است
 صدف بر علم دل صوتست ماحر
 رسد زو حرقه در گوش سامع
 پشکن پوست مهر نعر نبرد از
 همی کرد دهمیه پیر امن حرف
 بجزره صرف عمر نازین کرد
 بیابد مهر بر کو پوست شکست
 ز علم ظاهراً آمد علم دین نضر

رهن جان برادر پندش
 که دانا در دو عالم سروری یافت
 عمل کان از سر احوال باشد
 ولی کاری که از آب و گل آمد
 میان جسم و جان بگرچه فرست
 از اینجا باز دان احوال اعمال
 علمست آنکه دارد میل دینی
 نکرده هیچ هرگز علم با آرز
 علوم دین از اخلاق فرشته است
 حدیث مصطفی آخر همین است
 و چون غایب چون هست صورت
 بر و بردای دوی شمشیر دل
 از و تحصیل کن علم و رست

بجان و دل برودر علم دین کوشش
 که اگر کجاست بود و محقری یافت
 بسی بهتر ز علم قال باشد
 نه چون علمست کان کار دل آمد
 که این را غیب گیری ان چو شست
 بمنبت با علوم قال با حال
 که صورت دارد المینت معنی
 ملک خواهی سکت از خود دور انداز
 باشد در ولی کو سکت سرشته است
 بخت نو که البتین است
 فرشته باید اندر وی ضرورت
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 از بجز آخرت میکنی حراشت

مژن شو باصل حله اخلاق

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق

قاعده

پس از وی حکمت و معیت شجاعت
کسی کو منتصف کرد بدین چاه
نه گریز باشد و نه پناز ابله
شره چون خود از وی شده در
مهر آتش از جبین و تهنور
ندارد ظلم از ان خلقت نکوش
که از افراط و تفریطش گزیند
زهر دو جانبش فقر و حیم است
نرا می کشن و برون برو دیر
همی هفت است این اعداد اصداد
از آن درهای دوزخ نیز نیست

اصول خلق نیک آمد عدالت
هیچکسی با است کردار است کوشا
حکمت باشدش جان و دل آگاه
بعفت شخصیت خود کرده مستور
شجاع و صافی از دل تنگ بر
عدالت چون شعار ذات او شد
همه اخلاق بگو در میان است
میان چون صراط المستقیم است
بیار یکی و شیری موی و شیر
عدالت چون یکی دارد در اصداد
چو زیر هر عدد و سری نقشه است

چنان که ظلم شد و زخم محبت
جزای عدل نور و رحمت آمد
ظهور نیکی در اعتدالست
ترکب چون شود مانند کچین
بی‌ط‌الذات امانت کرد
چو آب و گل شود یکبار هصافی
چو باید تنویه اجزای ارکان
شعاع جان سوی تن وقت تعلیل

محبت آمد همیشه عدل را چای
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
عدالت جبرم اقصی کمالست
ز اجزاء دور کرد و فعل متمیز
میان این و آن پیوند کرد
سد از حق بد و روح اصافی
در او کبر و فروغ عالم جان
چو خورشید و زمین آمد تمثیل

در روح از حد محبت است
در کبریا است

تمثیل

اگر چه خورشید چارمین است
طبیعتش ای عنصر ز خورشید
غما بر حمله از وی گرم و سرد است
بود بگش روان چون شاه عادل

شعاعش یزد و پیر زمین است
کواکب در گرم و خشک و تر است
سینه و سرخ و سبز و آل و ردا است
که نه خارج توان گفتند حاصل

چو از تبدیل کشت ارکان موافق
 نکاح معنوی افتاد در دین
 از ایشان می پدید آید فصاحت
 ملاطرت از جهان پشمالی
 بشهرستان بیکوئی علم زد
 چو در شخص است خوانندش حلاوت
 کبھی بر رخ حسن او شھوار است
 ولی شاه و درویش پیوست
 درون حسن روی بیکو این صفت
 جز از حق می نیاید دلربائی
 کجا شھوت دل مردم رباید
 مؤثر حق شناس اندر همه جا
 حق اندر کسوت حق پین حق دان

از حسن نفس کو یک کشت عاشق
 چهار نفس کلی داد کا پین
 علوم و عظم و اخلاق و صحبت
 در آمد هیچو زندلا ابالی
 همه تربیت عالم را بجم زد
 چو در لطف است کونیدش فصاحت
 کبھی با شیخ لطف آید ار است
 همه در تحت حکم او مسخر
 نه آن حسن است شھاکوی این صفت
 که شرکت نیست کس برادر خدا
 که حق که ز باطل نماید
 ز حد خویش متن پر و نمنه پای
 حق اندر باطل اندکار شیطان

سؤال

چه جزو است آن که کرکل نیست طریق نفس آن جزو هست

جواب

وجود آن جزو دان کرکل نیست	که موجود است کل دین بارگشت
بود موجود در اکثر بیرون	که از وحدت مدار جزو در بیرون
وجود کل ز کثرت کثرت ظاهر	که او در وحدت جزوی است اثر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار	بود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب از جزو هستی	که هستی کرد او را ز بیروستی
نه از کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد در طریقت
وجود کل کشیر و واحد آید	کثیر از روی کثرت مینماید
غرض شد هستی کو اجماع نیست	غرض سوی عدم با الطبع نیست
بهر جزوی نه کل کان نیست کرد	کل اندر دم را امکان نیست کرد
جهان کلیت در یک طرفه العین	عدم کرد و لا یبقی ز مابین

دگر باره شود پیداجهانی	بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوانی کجاست	بهر دم اندر و خسر و شیراست
در و خیزی و وساعت می نباید	که در آن لحظه که میرد بزانید
ولیکن طامته الکبری اینست	که این یوم العمل آن یوم نیست
ازین بالا این ولی وقت بسیار	بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بجای در تقصیر و اجمال	نکودر ساعت و روز و مه و سال

تمشیل

الگو خواهی که این معنی بدانی	ترا هم هست مرگ و زندگانی
زهرچه اندر جهان در سب و با	مثالش در تن و جان تو پیدا
جهان چون تست کج شخص معتبر	تو اورا کشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انرا امانت	یکی بر لحظه دان بر حسب امانت
دو دیگر زان مالت اختیار است	سیم مردن فراور از خطر است
چو مرگ و زندگی باشد متقابل	سه نوع آمد جانش در سه منزل

چهار اینست مرک خستیمای
 ولی هر لحظه میگرد و مبدل
 بر آنچه کرده اند حشر پیدا
 تن تو چون زمین سرافراست
 چو گوشت استخوانهای که سخت
 شد در وقت مردن آرد آ
 دماغ اشقه و جان تیره کرد
 شامت کرد و از خون همچو دریا
 شود از جان کنش ایمره میکن
 بجمجمه کرده دساق باساق
 چو روح از تن بکلیت جدا شد
 بدین منوال باشد کار عالم
 بقا حق راست باقی غانی است

که آنرا از همه عالم تو داری
 در آخر هم شود مانند اول
 ز تو در نزع میگرد و مضمیلا
 حواست انجم و خورشید سب
 بنات موسی و اطراف خلقت
 بلرزد چون زمین در و قیامت
 حواست چو انجم خیره کرد
 تو در وی غرق گشته سر و پا
 رستی استخوانها چشم بکین
 همه جفتی شود از جفت خود طاق
 زینت قاع صف صف لاری
 که تو در خویش می پستی در اندم
 پناش جمله در سبج الشیست

از کل من تلخیص افان پیا نکرد
 بود ایجاد و اعدام دو عالم
 همیشه خلق در خلق جدید است
 همیشه فیض فضل محتالی
 از آنجانب بود ایجاد و تکمیل
 ولیکن چون گذشت این طور نیستی
 تو هر چیزی که پسنی بالضرورت
 وصال اولین عین فراقست
 بجا اسم وجود آمد ولیکن
 مظاهر چون قند بروقی ظاهر
 هر آنچه آن هست بالقوه درین

لقی خلق جدید هم عیا نکرد
 چو خلق بعثت نفس این آدم
 اگر چه مدت عمرش مدید است
 بود در شان خود اندر تجلی
 و ز پنجانب بود هر لحظه تبدیل
 بقای کل بود در دار غصبی
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 مران دیگر ز عند الله بقست
 بجائی کان بود سائر چو ساکن
 در اول میناید عین آخر
 بفعل آمد در آن عالم سیکار

قاعده

بدان کردی ببار چند قادر

ز تو هر فعل کاو لگشت ظاهر

بھر باری اگر رفع است اگر ضرر
 بجادت حالها باخوی کردو
 از آن اموخت ان پشمارا
 ز تو افعال و احوال مذخر
 چو عریان کردی از سیر این تن
 منت باشد ولیکن بکجورت
 همه پیدا شود اینجا نما
 ذکر باره بوق عالم خواص
 چنان که رقت عنصر در اینجا
 همه اخلاق مادر عالم جان
 تعین مرتفع گردد در هستی
 مانند رنج در دراجیوان
 بود پا و سر و چشم تو چون دل

شود در نفس تو چیزی نذر
 بدت میوه باخوشبوی کردو
 و ز آن تربیت گرداند شهرار
 هویدا گردد اندر نور محشر
 شود عیب و عجز بکاره روشن
 که نماید در او چون آب صورت
 فرو خوان است بلی السرائر
 شود اخلاق تو اجسام و تنخاص
 سوال بدسته کانه کشید
 کھی انوار گردد کاه نیران
 نماید در نظر بالا و پسته
 بیکر نمی برآید قالب از جان
 شود صافی ز ظلمت صورت کل

کندهم نور حق بر حق تجلی
 دو عالم اگر بر هم زنی تو
 سقا هم ر بگم چو بدیدیش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
 خوشا آن دم که با پتویش باشیم
 نه دین نعل و نه تقوی نه اورک
 بهشت و جور و خلد اینجا چه بخند
 چو رویت دیدم و خوردم از امانی
 بی برستی باشد خمار کس

نه سی بهت حق را تعالی
 ندانم تا چه پستیها کنی تو
 ظهوری حدیث صافی گشتن از هم
 زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 غنی مطلق و درویش باشیم
 فدا ده مست و حیران بر سر خاک
 که پیکانه در یخ لوت بکنند
 ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 درین اندیشه دل خون گشت بار

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر جدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم چون جدا نیست | که ازستی است باقی و امانیت

همه آنت دین مانند نعمت است
 عدم موجود کرد و دین محالست
 نه آن این کرد و این شود آن
 جهان خود جمله امر عجب است
 بروی کشفه آتش بگردان
 یکی کرد شمار آید بناچار
 حدیث مایه الله را با کن
 چه شک داری در آن کین چون
 عدم مانند هستی گشت پیدا
 ظهور اختلاف و کثرتشان
 وجود هر یکی چون بود واحد

همه از حق جمله اسم بی مهست
 وجود از روی هستی لایزالست
 همه اشکال کرد و بر تو آن
 چو آن یکقطه کان در دور است
 که پستی دایره آبرو عت آن
 نکرد و واحد از اعداد بسیار
 بعقل خویش این رازان جدا کن
 چو با وحدت دوئی عین محالست
 همه کثرت ز نیست شده هویدا
 شده پیداز بوقلمون امکان
 بوجدانیت حق گشت شاید

سؤال

که دارد سوی چشم و لب آسارت

چه خواهد مرد معنی زین عبارت

چه خواهد از سر زلف خط خال کسی کند رمتعالت احوال

جواب

<p> بر آن چیزی که در عالم عیانست جهان چون خط و خال و چشم آبروست تجلی که جمال و که جلالست صفات حق تعالی لطف و قهر است چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نذار و عالم معنی نهایست در این ره هر چه کان از باب است بر آن معنی که شد از ذوق پیدا چو اهل دل کند تفسیر معنی که محسوسات از آن عالم چه سایه است بنزد من خود الفاظ نمول </p>	<p> چو عکس از آفتاب آن جهانست همه چیزی بجای خویش بنیگوست رخ و زلف آن معانی دامنست رخ و زلف تبار از آن دو بکهر است نخست از بکهر محسوس است موصوع کجا بیند مراد را هیچ غایت همه اسباب است در راج و مکر است کجا تفسیر لفظی یابد او را بآنندی کند تعبیر معنی که این چون طفل دامن مانند دایه است بر آن معنی قمار و وضع اول </p>
--	---

بمحسوسات خاص از عرف هست
 نظر چون در جهان عقل کردند
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 ولی تشبیه کلی نیست ممکن
 درین معنی کسی را با توفیق نیست
 ولی تا با خودی زنده را زنده
 که در حضرت اهل دل را در نه حالت
 بهر آنکه کوشش نماید این نه حالت
 تر و چون نیست احوال مواجید
 مجازی نیست احوال حقیقت
 که زرافه دوست نماید از اهل تحقیق
 بکشم وصف الفاظ معانی
 نظر کن در معانی سوس غایت

چه داند عام کان معنی که است
 از اینجا لفظها را نقل کردند
 چو سوس لفظ معنی گشت نازل
 ز جبهه جوی او میباش ساکن
 که صاحب ذوق است پندار غیر حق نیست
 عبارات شریعت را آنکه دار
 فدا و شکر آن دیگر دالالت
 بداند وضع الفاظ و دالالت
 مشوکا و ربنا وافی و تعلیق
 نه بر کس یافت اسرار طریقت
 مر این را کشف باید یا که تصدیق
 ترا سبب است که داری بدانی
 لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خواص از آن تشبیه میکن
چند شد این قاعده بحکم مقرر

بدیکر وجہ ہاتھ نہ میسکن
نمایم زان مثال چند دیگر

ز چشمم شاد چیت پیدا
ز چشمش خواست پاری مستی
ز چشمم اوست دلها مست و مجنون
ز چشم او همه دلها جگر خوار
بچشمش کرچه عالم دریناید
دمی از مردمی دلها نواز
بشوی جان دهد در آب و در خاک
از او هر غمزه دام و دانه شد
ز غمزه میدهدستی لغارت
ز چشمش خون مادرش دایم

رعایت کن لوازم را بد استیلا
ز لعلش کشت پیدای عین هستی
ز لعل او ست جانها جمله مستور
لب لعلش شغای جان بهار
لبش بر ساعتی لطفی نماید
دمی بچار کار چاره سازد
بدم دادن زندانش در افلاک
وز و هم که کوشه میخائ شد
ببوسه میکند بازش عمارت
ز لعلش جان مایه هوش دایم

بغمزه چشم اول میر باید
چو از چشم و لبش خواهی کناری
زغمزه عالمیر کار سازد
ازو یکغمزه و جان دادن ازما
زلمح بالبصر شد حشر عالم
چو از چشم و لبش اندیش کردند
و جو و ماهمستی است یا جواب
خرد و دارد ازین جد کونه گفت
تو کوئی دایما از زلف شرو

لغزه لعل او جان میغمزاید
مرا این کویدنه آن کوید که آری
بجو سر بر زمان دل می بوازند
ازو یکت بوسه و اسادن از ما
زلفش روح پیدا گشت آدم
حجانی بت پرستی پیشه کردند
چه نسبت خاک را باب ارباب
که و مضع علی عینی چرا گفت
میدارد اسیران را بنو نو

اشاره بر زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است
میرس از من حدیث زلف بپرس
ز قدش راستی کفتم سخن دوش

چه شاید گفت از چه جایی دراز است
محبانید تخریر مجایین
سر زلفش مرا گفت فراموش

کجی خبر راستی چون گشت غالب
 همه دلها ازو گشته مسل
 معلق صد هزاران دل بهر
 اگر زلفین مشکین برشانند
 و کر یکبار دشت پیوسته کن
 چو دام فتنه شد چنبر او
 اگر بریده شد زلفش چه غم بود
 چو او بر کاروان عقل ره زد
 نیابد زلف او یک لحظه آرام
 ز دور زلف خود صد روز شب کرد
 کل آدم شد آن لحظه محممه
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفته

وز و پریش آمد راه طالب
 همه جانها ازو بوده متقل
 شد نیکدل برون از حلقه او
 به عالم ویرکی کافر مانند
 نماند در جهان کفیف مؤمن
 بشوخی باز کرد از تن سر او
 که گشت شب کم شد اندر روز افزود
 بدست خویشتن بر روی کرده زد
 کجی بام آرد گاهی کند شام
 بسی باریچهامی بوالعجب کرد
 که دادش بوی از زلف منقطع
 که خود ساکن نمیکرد در مانی
 ز جان خویشتن دل بر گرفته

ازان کرد دل از رنش موش
که از رویش دلی دارم در آتش

ازان کرد دل از رنش موش
که از رویش دلی دارم در آتش

رخ انچه مظهر حسن خدایت	مراد از خط جاب کبریاست
رخش خطی کشیده از کونی	که از مایه نیست برون خوبروئی
خط آمد سبزه دار عالم جان	ازان کردند نامش آب حیوان
برای یکی رنش روز شب کن	از خطش چشمه حیوان طلب کن
خضوار از مقام پیشتانی	بجز از خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو شک	بدانی کثرت از وحدت یکایک
از رویش باز دانی کار عالم	از خطش باز خوانی سر مبهم
کسی کو خطش از روی بخوید	دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سج الثابت	که هر حرفی از او بحر معانیست
نخفته زیر موهوی از و ناز	هماران بحر علم از پرده راز
بین پر آب قلب عرش رحمن	از خط و عارض زپاسی جانان

اشاره بحال

که اصل مرکزش دور محیط است	بر آن رخ نقطه خالش بیضا است
و روشد خط نفس قلب آدم	از روشد خط دور هر دو عالم
که عکس نقطه خال سیاه است	از آن حال دل پر خون تباهاست
وزان منبرل ده پیرون سید نیست	چو خالش حال دل خرب خون سید نیست
و دو نقطه نبود اندر اصل وحدت	بوحدهت در نباشد هیچ کثرت
و یا دل عکس خال رومی ریاست	ندام خال او عکس دل ماست
و یا عکس دل انباشد هویدا	ز عکس خال او دل کشت پیدا
مرا پوشیده گشت این باز پیش	دل اندر روی او یا اوست در دل
چرا می باشد آخر مختلف حال	اگر هست ایندل با عکس آتصال
کاهی چو زلف او در اضطراب است	کاهی چون چشم محمودش خراب است
کمی تارکیت چون خالی سیاه است	کاهی روشن روان چون روی ماه است
کاهی دوزخ بود و گاهی بهشت است	کاهی مسجدها و گاهی کشت است

کمی برتر شود از هضم افلاک	کمی افتد بریر توده خاک
پس از هضم دو روز کرد در گریاب	شراب شمع و شاد را طلبکار

سوال

شراب شمع و شاد را چه معنیست	خرابانی شدن آخر چه دعویست
-----------------------------	---------------------------

جواب

شراب شمع و شاد یعنی است	که در هر صورتی اورا تجلی است
شراب شمع و ذوق و مکر عوفان	به بینشاید که از کس نیست چنان
شراب اینجا ذج شمع مصباح	بود شاد فروغ نور ارواح
ز شاد بر دل موسی سر شد	شرابش آتش و شمعش شجر است
شراب و شمع و جام آن نور است	ولی شاد همه آیات کبری است
شراب و شمع شاد جمله حاضر	مشو غافل ز شاد باری آخر
شراب پوی در کش زمانی	که ناز دست خود بای امانی
بخزمی باز خویش واره اند	وجود قطره در دریا رساند

<p> شربانی خور که جانش روی بایر است شربانی را طلب پی مانع و جام شربانی خور ز جام وجه باقی مطهور آن می بود کز لوث شیبستی بخود می داری آن خود را ز سر دی کسی کو افتد از درگاه حق دور که آدم را ز خلعت صدمه دشد اگر آینه دل را زدوده است ز رویش پرتوی چون بروی افتد جهان جان و در او شکل جالبست شده زو عقل کل حیران و دهوش همه عالم چون یک خمخانه است خرد مست و ملائک مست گشت </p>	<p> پیاله چشم مست باده خوار است شربانی باده خوار و ساقی آشام سقا هم رقیبم اورا ساقی ترا پای کی دهد در وقت مستی که بد مستی به است از نیک مردی حجاب خلعت اورا بجهت روز ز نور انیس ملعون ابد شد چو خود را بیند اندر وی چو سود است بسی شکل جالبی بروی افتاد جانش اولیائی را قائل است قاده نفس کل را حلقه در کوش دل هر دره پیمانه است هوا مست و زمین مست و زمان </p>
---	---

فلک سرشته از وی در تکاپوی
 ملکیت خود ده صاف از کوره پاک
 عناصر کشته زان بجز عهده سرش
 زنجیری جبر عهده کافراد بر خاک
 از عکس او تن پر مرده جان کجاست
 بجهان و خلق از او سرشته دایم
 یکی از بوی در دهنش عاقل آمد
 یکی از این بجز عهده کشته صادق
 یکی دیگر فرو برده بیکبار
 کشیده جمله و ماند و هن باز
 در آتش میزدستی را بیکبار
 شده فان غز زرد و خشک و طام

هوادر دل بامید یکی بوی
 بجز عهده بختی در وی در نیجاک
 قتاده که در آب و که در آتش
 برآمد آدمی باشد بر افلاک
 ز تابش جان افسرده رو انجاست
 ز جان و مان خود بر کشته دایم
 یکی از ملک صافش باقل آمد
 یکی از یک صراحی کشته عاشق
 می و خجانه و ساقی و خمار
 زهی در یاد دل زنده سر افسار
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دامن بر خرابات



خراباتی شدن از خود رهاست
 نشانی داده اند از خرابات
 خرابات از جهان پیمالی است
 خرابات ایشان مرغ جانست
 خراباتی خراب اندر خرابات
 خراباتیست پند و نوحاست
 اگر صد سال در وی میشتایی
 گروهی اندر وی پا دپی سر
 شراب بخودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک لب کام
 حدیث باجرای شطح و طامات
 بیوی در دنی از دست داده
 عصا و رکوه و تسبیح و مویک

خودی کفر است اگر خود پاریست
 که التوحید اسقاط الاضافات
 مقام عاشقان لا اله الا هو
 خرابات انسان لا مکانست
 که در صحرا سی او عالم سر است
 نه آغازش کسی دیده لغایت
 نه خود را و نه کس را باز یاب
 بجزله نمون و نه نینر کا فر
 تبرک جمله خیر و شر کر فقه
 فراغت یافته از نسک و از نام
 خیال و خلوت و نور کرامات
 ز ذوق نیستی مستی و فساد
 که در دهر در وی جمله ریا کث

میان آب و گل اقبال و حیران
 کجی از سرخوشی در عالم راز
 کجی از رو سیاهی رو بدیوار
 کجی اندر سماع شوق جانان
 بجز نغمه که از مطرب شنیده
 سماع و جان نه آخر صوت و فنست
 رنیمه سرون کشیده دلتی نه بوی
 فروخته بدان صاف مروق
 کجی همان خورده از می صاف
 بجان خاک مزا بل پاک رفتن
 گرفته دامن بندان خسار
 چه شیخی و معری این چه میداست
 اگر زوی تو باشد در که و مه

بجای انگشت خون از دیده ریزان
 شده چون شاطران کردن افراز
 کجی از سنج روی بر سر دار
 شده پی پاوس چون چرخ کردن
 بدو وجدی از ان عالم رسیده
 که در هر پرده سهری شکر فست
 بحر دشت از هر رنگ مهر بوی
 همه رنگ سیاه و زرد ازرق
 شده زان صوفی صافی راوصاف
 ز هر چه آن دیده از صد یک کخته
 ز شیخی و معری کشته پیرا
 چه جای زهد و تقوی این چه سید است
 بت و نثار و ترسائی ترا به

سوال

بست در نماز و تسبیح و تسمیه بر کوی

همه کجاست و نه چیت بر کوی

جواب

بست ایچا مطهر عشق است وحدت
چو کفر و دین بود قائم بجهت
چو آشیان هست هستی را منطاهر
مکواند نیش کن ای مرد عاقل
بدان که ایرد تعالی صانع اوست
وجود اینجا که باشد محض خیر است
مسلمان گردانستی که بت چیت
و کفر شرک زب آگاه بودی
تدید او زبب الّا خلق ظاهر
تو هم کمر زو بپنی حق بچیان

بود نماز بس عین خدمت
شود توحید عین بت پرستی
از انجمله کی بت باشد آخر
که بت از روی هستی است ظال
زینکو هر چه صادر کشت نیکوست
و کفر شرکست در وی ان ز غیر است
بدافستی که بت در دین پرستی است
کجا در دین خود کمر اه بودی
بدین علت شد اندر شرع کافر
بشرع اندر نتواند است مسلمان

را سلام مجازی کشید پیر ار
 درون مهدی جایست پنهان
 همیشه کفر در تیغ حشمت
 چه میکویم که دور افتادم از راه
 بدان خوبی روح بستا که آراست
 هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
 یکی مین و یکی کوی و یکی دان
 نه من میکویم این شور و فران

اگر کفر حقیقی شد پدیدار
 بر زیر کفر ایما نیست پنهان
 و آن من شیئی گفت اینجا چه هست
 قدر هم بعد اجابت فل الله
 که گشتی بپشت ارحم منجوات
 مگو کرد و مگو گفت و مگو بود
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اینست باری که در میان زمین و آسمان

نظر کردم بدیدم اصل اسرار
 نباشد اهل دانش را مقول
 میان بر بند چون مردان ببرد
 برخش علم و چو کان عبادت

نشان عدم است مدعیه رها
 ز هر چیزی بکبر و وضع اول
 در ادور زمره افعول بعد
 زمیدان در بار کونی سعادت

ترا از بهر این کار آفرینند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال
 نباشد پی پدر آن شیخی نیست
 ربان طرقات و شطح و طامات
 کرامات تو اندر حق پرستیت
 درین ده هر چه کان بر باب افترا
 ز ابلیس لعین شهادت
 که از دیوارت آید گاه از بام
 بچین داند تو احوال همچنان
 شد البیت امام و در پس تو
 کرامات تو کرد خود نمایست
 کسی کور است با حق استغاثی
 همه روی تو فرخست ز نهار

اگر چه خلق بسیار آفرینند
 بسان قمره العین است احوال
 مسیح اندر جهان بش از یکی نیست
 خیال خلوت و نور کرامات
 نه از کبر و ریاء و عجب و هیئت
 همه اسباب است دراج و مکر است
 شود ظاهر هر هزاران خرق عادت
 کبھی در دل نشیند که در آندام
 در آرد در تو کفر و فسق عصیان
 بد و لیکن بدیغی کی رسی تو
 تو فرخونی و این دعوی خدایت
 نیاید هرگز از وی خود نمائی
 مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی منج کردی
 بسا و اینچ با عامت سروکار
 تلف کردی بجز نزهت ازین عمر
 بجمیعت لقب کردی و نشویش
 فاده سروی کنون بحال
 نخر و حال اعور تا چکونه
 نمونه بازین اسی مرد حاس
 خزان را پس همه دنگ نخر
 چو حاجه قصه احسر زمان کرد
 بپین کنون که کور و کربان شد
 نماند ز ما زرق و آرم
 همه احوال عالم باز کونست
 کسی کار باب لعن طرد و مکتبت

چه جای منج بیکه فسخ کردی
 که از فطرت شوی ناکه کنون
 کنونی در چه کار است پنهان عمر
 خیر پیشو اگر زده زهی ریش
 از ان کشید مردم مختلف حال
 فرستاده است در عالم نمونه
 خراور که ماش هست خاس
 شده از جمل پیش اینک نخر
 بچندین جا این معنی بیان کرد
 علوم دین همه بر آسان شد
 سمیدارد کسی از جا هله سرم
 اگر تو عاقلی بگر که چو هست
 پدرت بگوید کنون شیخ و ست

خضر هیکشت آفر ز ند طالح
 کنون باشیخ خود کردی تو ایخسر
 چو اولایعرف الترمین التبر
 اگر دارد دشتان باب خود پور
 پسر کو نیک دلی و نیکبخت است
 ولیکن شیخ دین کی کرد و انکو
 مریدی علم دین آموختن بود
 کسی از مرده علم آموخت هرگز
 مراد دل همیکسردد کزین کار
 نه زان معنی که من شجرت ندارم
 شیر کیم چون خیس آمد دین کار
 دگر بان رسد الهامی از حق
 اگر کناس نبود در ممالک

که اورا بدید پر با جد صالح
 خری را اگر خری از تست برتر
 چکو نیکبخت کرد اند تر اسر
 چکو کیم چون بود نور علی نور
 چو میون زبده سر درخت است
 ندانید کوازد بد بزینکو
 چراغ دل ز دین فسر و خشن بود
 ز خاکسرا چراغ افروخت هرگز
 به بندم در میان خلق ز نار
 بی دارم ولی زان هست عارم
 خنوم بختی از شجرت لصد بار
 که بر حکمت مگیر از ابلیهی دق
 همه خلق او قد اندر ممالک

بود جنیت آخر علت ختم	چنین آمد جهان والد اعظم
ولی از صلیت ناجس مکریر	عبادت خواهی از عادت پیروز
نخرد در جمیع عادت با عبادت	عبادت میکنی بکدر عادت
ز ترسائی غرض تجرید دیدم	خلاص از رتبه تعلیل دیدم
از روح الیه پیداکشت ایکنار	که از روح القدس آمد پیدار
اگر یابی خلاص از نفس ناموس	درائی در جناب قدس لاهوت
جناب قدس وحدت دیر جانت	که سیمع لغار اشیا ناست
هم از الله پیش تو جانیست	که از قدوس اندر وی شایست
میوانخس کو مجرد چون بگشت شد	چو روح الله بر چارم فلک شد
چو رفت او بر فلک بگرفت آمد	ز سیر و از سلوک آن یافت فرجام



بود محبوب طفل شیر خواره	بزد مادر اندر کا بهواره
چو گشت او بالغ مرد سفر شد	اگر مرد است به همراه پدر شد

عناصر مرترا چون امّ علی است
 از آن میکفت عیسی گاه اسری
 تو هم جان پدر سوی پدر شو
 اگر خواهی که گردنی مرد پرواز
 بدوان ده مر این دینای عذار
 نسب چو مناسب اطلب کن
 بجز نیستی هر کوفه رو شد
 بر آن نسبت که پیداشد شھوت
 اگر شھوت نبودی در میان
 چو شھوت در میان کار کرد
 نمی گویم که مادر یا پدر کیست
 سخاوه ناقصی را نام خواهر
 عدوی خویش از فرزندان

تو فرزند پدر آبا ی علوی است
 که اینک پدر دارم غیا لا
 بد رفت شد هم با آن بد شو
 جهان چغنه پیش کرکس انداز
 که جرکت داشتاید داد مردار
 بخت رود او ترک نسب کن
 فلا انساب لقد وقت او شد
 ندارد حاصلی جز که بر تخت
 نسبا جمله میکشتی فانی
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 که با ایشان محبت باید نیست
 صودی القاب کرده بیاد در
 ز خود بیکانه خویش و ندخانی

مرا باری بگو ما حال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریقت
 بصحتشان اگر یکدم نشینی
 همه فاسد و افون و پست
 ببردی و اربابان خود را چون مردان
 ز شرح علی یک دقیقه مانده محصل
 حقوق شرح را ز رخسار مگذارد
 ز سوزن مینت الا با یغ غم
 حقیقی شوز بر قید و مذاهب
 ترا اما در نظر اعین او غیر است
 چه بر چیز دیر است که تو غیر
 نمیدانم بجز حالی که هستی
 بت و زنا و ترسائی و تافوس

از ایشان جاصلی خبر در دو غم نیست
 پی هرل برادر هم رفیقند
 از ایشان من چو کم تا چه پستی
 بجان خواجه کاینهارت شست
 ولیکن حق کس ضایع مگردان
 شوی تو در دو کون از دین محصل
 ولیکن خویش را هم نخوار
 بجا بگذار چون عیسی مریم
 در او ویردین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بجز تو مسجدی که تو دیر
 خلاف و غیر بیرون کن که رستی
 اشارت شد همه بر ترک ناموس

<p>اگر خواهی که کردی بنده خواص برو خود را ز راه خویش بگیر بیاطن نفس با چون هست کار ز تو هر لحظه ایمان تازه کردن بسی ایمان بود کز کفر زاید ریا و سمعه و ناموس بگذار چو پیر ما شود کفر فردی محرم شود ز هر اقار و انکار</p>	<p>محبیب شو برای صدق و اخلاص بجهت لطف در ایمان ز سر گیر مشورتی بدین اسلام ظاهر مسلمان شو مسلمان شو مسلمان نگر است آن کز و ایمان فرایند پنهان خرقه و بر بند زار اگر مردی بده دل را بر دی تر سازده ده دل را یکبار</p>
---	--

بیت

<p>بیت و زار و ترسائی و ماوس بت و ترسایچه نور لب باهر کند او جمله دلخارا و شایسته زهی مطرب که از یکجمله خوش</p>	<p>آسارت شد همه بارتک ناموس که از روی تبان دارد منطاهر کجی کرد و متغی گاه است زند و در من صدر اهدا تش</p>
--	--

زهی ساقی که او از یک پیاله
 شود در خانه مست شبانه
 اگر در مسجد آید در سجده گاه
 رود در مدرسه پر اوست مستور
 ز غش زاهدان پیاره گشته
 یکی مومن دیگر را کافر آورد
 خرابات از پیش معمور گشته
 همه کار من از وی شنیده
 دلم از دانش خود صد حجب داشت
 درآمد از دم آن بسترگاه
 زبانش خلوت جان گشته روشن
 چون کردم در رخ خویش گاهی
 مرا گفت که اسی شیا دسالوس

کند پنجه دو صد نفثه و پیاله
 کند افنون صوفی را فاسانه
 نه بگذارد در او یکمرد آگاه
 فقیر از وی شود پیاره محمود
 ز خان و مان خود او ملنگ گشته
 همه علم پر از شور و شراو کرد
 مساجد از رخس پر نور گشته
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 ز عجب و نحو و تلبیس و شید است
 مرا از خواب غفلت کرد بیدار
 بدو دیدم که تا خود کیست من
 برآمد از میان جانم آهی
 بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

بسین باز بدو عجب و کبر و پنداشت
 نظر کردن بروم نیم ساعت
 علی الجملة برخ العالم اراسی
 سیه شد روی جانم از حجاب
 چو دید آن ماه کز روی چو ورشید
 یکی پیمانه پر کرده بمن داد
 کنون گفت از می پیرک و پیلو
 چو آتش میدم آن پیمانه را پاک
 کنون نه یستم در خود نه یستم
 کحی چون چشم او دارم سرخوش
 کحی از خوشی او در کلغم من

ترا ای نارسیده انکه و دشت
 همی ارزو هزاران ماله عت
 مرا با سن نمود اندم سرپای
 ز قوت عمر و ایام بطلست
 بریدم من ز جان خویش امید
 کز آن آب انقی از من افتا
 نقوش لوح هستی را فروشوی
 در افتادم ز مستی بر سر خاک
 نه بهیارم نه محمورم نه مستم
 کحی چو زلف او با شمشوش
 کحی از روی او در کلغم من

خاتمه

سحادم نام اورا گلشن را

از آن گلشن گرفتیم سیمه باز

که تاکنون کسی دیگر نگفته است	دراوازر از دل کلمات گفته است
عمیون ز کس او جمله میبناست	زبان سواد او جمله گویند
که تا بر خیزد از پیش تو این سنگ	تا تل کن چشم دل بیکایک
مصطفی کرده در علم دقایق	ببین معقول و منقول حقایق
که کلام کرد اندر چشم تو خوار	بچشم مسکری مسکر در او خوار
شناسائی حق در حق شناسی است	نشان ناشناسی ناپاسی است
غریزی کویدم رحمت بر او باد	غرض ز جمله آن تا که کند باد
الهی عاقبت محمود کردان	بنام خویش کردم ختم و پایان

قد تمت التحریر الکتاب بعون الملک الوهاب فی بندر معمود
 ممبئی در مطبع استاد المطبعین والمترجمین داد و میا بنابر حسب
 الفرائض عالی شان رفیع مکان عزت و سعادت آقا مهر بان
 فارسی ایرانی ولد مرحوم آقا خداوند فی شهر جمادی الثانی